

## قصه آدم و حوا

اول خلقت بود. حوا توی بهشت یه گوشه تنها نشسته بود. آدم رفته بود خرما بچینه. حوا داشت با خودش فکر می کرد که چقدر مزه خرما دلشو زده. دیگه میلی به خوردن انار و امیه و موز و .... نداشت. چون همه براش تکراری شده بود. راستش رو بخوای حوصله آدم رو هم دیگه نداشت. چون حرفاشون برای هم تکراری شده بود. آخه میدونید اون بهشتی که آدم و حوا توش زندگی می کردند. از بهشتی که محمد به مسلمونا قول داده خسته کننده تر بود. چون توی بهشت محمد کلی مسلمون زن و مرد هست با کلی حوری و غلمان. اما بهشتی که اول خلقت آدم و حوا توش بودند. فقط خودشون دوتا اونجا بودند. حوا از این بهشته کلافه شده بود.

چون نه بچه ای داشت که نصف روز سرشو با اون گرم کنه و گاهی کهنه های اونو بشوره. نه همسایه ای که بره پیشش بشینه غیبت مادرشوهرشو بکنه. نه اختراعی شده بود که خبرشو توی روزنامه بخونه. نه یک هم بهشتی دیگه داشت که از سرگذشتش بپرسه. نه رادیو بود.

خلاصه حوا کلافه شده بود. صبح تا شب باید توی این بهشت اینور و اونور سرک می کشید. غذا هم آماده بود لازم نبود نصف از وقتشو توی آشپزخونه بگذرونه. باید یه جوری به این زندگی یکنواخت خاتمه میداد. آدم عین خیالش نبود. یک لحظه با خودش گفت حاصل این همه تلف کردن وقت چیه. تازه قرار نبود توی بهشت مرگی وجود داشته باشه که بالاخره یک روز از این زندگی خسته کننده راحت بشه. حداقل اگه با آدم هم دعواش میشد روز بعد از دعوا احساس میکرد یه تنوعی توی زندگیش پیش اومده. بدبختی اینجا بود که موضوعی هم نداشتند که با هم دعواشون بشه. چون توی بهشت به جز خودشون کسی نبود که بخوان با اون چشم هم چشمی کنند. یا مثلاً آدم نمی تونست به حوا بگه چرا موقعیکه داشتی خرید میکردی روسریت کنار رفته بود و موهاتو مرد سبزی فروشه دید.

حوا داشت با خودش فکر می کرد همینکه آدم اومد بهش میگم بریم پیش خدا بگیم یه تجدید نظر بکنه. آخه خدا وقتی حوصله اش از تنهایی به سر اومده بود نشست و گل بازی کرد و ما رو ساخت. ما باید چکار کنیم. تازه اون از خودش اختیار داشت. ما که نداریم هر کاری خدا گفت بکن باید بکنیم. و هر کاری گفت نکن نباید بکنیم. اون گفته از این درخت سیب نخور اما من نمی دونم چرا نباید بخورم. اگه سیب بده چرا اینجاست. اگه خوبه چرا نباید استفاده بشه. اگه برای آزمایش منه مگه خودش از نتیجه آزمایش خودش خبر نداره. ناسلامتی اون خداست و از همه چیز خبر داره. در ثانی این تنها چیزی هست که مزشو نچشیدم حد اقل خوردن این میوه که تا حالا نخوردم یه کمی به زندگیم تنوع میده. توی همین فکرها بود که شیطان از راه رسید. تا شیطان دهنشو باز کرد که بگه با زندگی توی بهشت چطوری.

حوا از خستگی ملال آور بهشت برای شیطان حرف زد. شیطان هم که وقت رو مناسب دید گفت اگه از این میوه بخوری دانا میشی. خدا هم هیچ دلیلی نداشته که به تو گفته از این میوه نخوری. فقط حسودیش میشده تو هم مثل خودش بشی. حوا به شیطان گفت آره با تو موافقم. وگرنه چه دلیلی داره که درختی وجود داشته باشه اما خدا که میگن همه چیزش از روی حکمت هست بی دلیل اونو خلق کرده باشه. چرا من باید مثل یک بره معصوم فقط هر چی خدا گفت گوش کنم پس کی خودم باشم. کی از اراده ام استفاده کنم.

از اونجا که حوا یک پیش زمینه از یکنواختی بهشت داشت حرفای شیطان زود کار خودشو کرد. میدونی از اینجا معلوم شد که یکنواختی بهشت بیشتر روی حوا اثر گذاشته بود تا آدم. تازه شیطان از حوا خداحافظی کرده بود که آدم با یک مشت خرما از دور پیداش شد. همینکه آدم به نزدیکیهای حوا رسید حوا به استقبالش رفت و با یک عشو گری گفت: عزیزم بهتر نیست خوردن خرما رو کنار بزاریم. بیا بریم از این درخت سیب بچشیم ببینیم چه مزه ای داره. من دیگه از خوردن این همه میوه تکراری خسته شدم. آدم گفت: چی داری میگی. وای تو میخوای خلاف دستور خدا عمل کنی. زود باش بگو استغفرالله. اما حوا گفت مگه من عروسک کوچکی هستم که فقط هر چی خدا گفت انجام بدم. پس فایده این مغزی که توی سر من هست چیه. این مغز منه که به من میگه من هستم. اما اگه ازش استفاده نکنم یعنی همش خداست و من هیچی نیستم. اما آدم زیر بار پرو نبود.

از حوا اصرار و از آدم انکار. چون غم توی بهشت معنی نداشت. تا حالا حوا گریه نکرده بود. اصلا بلد نبود گریه کنه تا اینجوری دل آدم رو نرم کنه. ناچار بهش گفت: آگه نیای از سیب بخوری امشب من میرم یه جایی می خوابم که دستت بهم نرسه. آدم تا حالا فکر اینجاشو نکرده بود. توی بهشت زن دیگه ای نبود که بهش بگه به جهنم. میرم با یکی دیگه. مجبور شد به خاطر این حرف هم که شده حرف خدا رو زمین بزاره و دو دستی بچسبه به حرف حوا خاتم.

آدم رفت بالای درخت سیب و دو تا سیب کند یکیشو خودش خورد یکیشو هم داد به حوا. همینکه سیب از گلوشون پایین رفت. دیدند که ای وای لخت هستند. اما من نفهمیدم چرا از لخت بودن ناراحت شدند و خودشون رو با برگ پوشوندند. آخه اونجا که به جز خودشون دو تا کس دیگه ای نبود. بگذریم از همین لحظه که بنای نافرمانی رو میزارن شعورشون بالا میره. همینکه داشتند دنبال یه برگ می گشتند که خودشون رو ببوشون یه دفه صدای خدا بلند میشه. آخ آخ چقدر خدا حسودیش شده بود که آدم و حوا به راز دانایی دست پیدا کرده بودند. خدا با غضب از اونها خواست که از بهشت خارج بشن. خلاصه هر چی آدم به خدا التماس کرد که ببخشش توی گوش خدا نرفت. اما حوا قند تو دلش آب شده بود. میگفت ای کاش خدا دلش به رحم نیاد تا ببینیم خارج از این جا چه شکلیه.

هنوز آدم در حال التماس بود که اصلا نفهمیدند رو بال کدوم فرشته به زمین رسیدند. از اینجا بود که نق نق های آدم شروع شد. هی میگفت زن هر چی میکشم از دست تو می کشم. حوا بهش گفت حالا هر چقدر نق بزنی چیزی عوض نمیشه. پاشو برو یه چیزی پیدا کن بخوریم. دیگه اینجا مثل بهشت نبود که همه چیز دم دستشون باشه. باید تلاش می کردند. خلاصه روزای اول خیلی به سختی گذشت.

اما همینکه چند روز گذشت. آدم به حوا گفت. راستی چه کیفی داره که انسان از زحمت خودش استفاده کنه. واقعا توی بهشت خسته شده بودم. از بیکاری و پر خوری حوصلم سر رفته بود. چون اینجا خستگی تلاش روزانه را استراحت را برام دلچسب می کنه. اینجا میتونم مثل خدا آفرینش کنم. اما توی بهشت فقط باید می خوردم. روی زمین که هستم مثل خدا هستم توی بهشت هیچی نبودم. حوا به آدم گفت فکرش را بکن آگه توی بهشت مونده بودیم، همیشه تو آدم بودی و من حوا. هیچ تغییری در انتظارمان نبود. هیچ حرکتی برای بهبودی نبود. مثل اینکه زمان ایستاده. آدم دیروز با آدم هزار سال بعد هیچ تفاوتی نداشت. اما در اینجا می توانیم رازهای هستی را بگشاییم. امروز ما می تواند با دیروز ما متفاوت باشد. در اینجا می توانیم بگوییم که هستیم. آدم پیشانی حوا را بوسید و از او سپاسگزاری کرد که او را از آن زندگی خسته کننده بهشتی نجات داده.

ایراندخت

درفش کاویانی



<https://derafsh-kaviyani.com/>  
<https://the-derafsh-kaviyani.com/>